

● سنگینی نبودن حسین

یافتن نشانی خانه بی بی کمی سخت است و برای دقایقی طولانی در کوچه پس کوچه های پشت میدان بار نوغان سرگردانیم. خانه بی بی طبقه اول است. قاب عکس حسین با خنده ای شیرین روی این آشپزخانه خودنمایی می کند و کنارش قرآن های به جامانده از مجلس ختم چند روز قبل ردیف شده است. جواد دوزانو نشسته و به پشتی تکیه داده است، دائم انگشت هایش را کنار هم ردیف می کند، دستاتش را بالا و پایین می کند و از زوایای مختلف به آن ها نگاه می کند تا کاملاً صاف و ردیف باشند. محمد کنار جواد روی زمین چهارزانو نشسته است و نگاه می کند، گاهی با دهان کاملاً باز می خندد و بعد از خنده هم دهانش به همان شکل باز می ماند. محمد بیشتر از همه به حسین وابسته بود، هنوز پیرهن مشکی را از تن بیرون نیاورده است. این خانه می گویند که گاهی در طول روز فقط گریه می کند، رضا روی میل رویه روی برادرانش نشسته است. وقتی می خندد، چند دندان باقی مانده در دهانش آشکار می شود، خنده هایش اما محوشدنی نیست!

● حسین در آغوش جان داد

بی بی که در عزای پسر بزرگش سیاه پوش شده است، می گوید: «حسین ۴۳ سالش شده بود. مظلوم بود، نه حرف می زد و نه غذا می خورد، باید خودمان به او آب و غذا می دادیم. وقتی که سیر می شد با دستش قاشق را پس می زد. گاهی اوقات که عصبانی می شد، اختیار رفتارش را نداشت و بعضی وقت ها پیش می آمد من یا پدرش را هل بدهد یا بزند. آن روز هم مانند همیشه همه پسرها را به حمام برده بودم. حسین که از حمام بیرون آمد، یک دفعه دست و پایش شروع به لرزیدن کرد و در بغلم جان داد.» بی بی خیلی ساده از رفتن حسین می گوید. انگار هنوز در شوک رفتن درانه اش است. انگار باور ندارد بعد از ۴۲ سال مادری، حالا حسین را ندارد...

● درد فریق: دهم روزه تا هفت ماهه

بی بی زهرا خیلی وقت است که بدون عینک روی چشم هایش همه چیز را تار می بیند. خودش می گوید که سوی چشم هایش کم شده است. هر ۵ پسر بی بی سابقه گم شدن داشته اند؛ ۱۰ روز گرفته تا یک ماه و حتی ۷ ماه که در تمام این مدت یک چشم بی بی اشک بوده و چشم دیگرش خون. بی بی از رنج روزهای نبودن هر کدام از درانه هایش که حرف می زد، بغض روزهای نبودن دوباره برایش تازه می شود. برای او سالم و بیمار بودن فرزندانش معنایی ندارد؛ مادر است و فرزندانش را عاشقانه دوست دارد.

بی بی ۱۲ سال داشت که در روستای کلات به عقد شوهرش قرار آمد و به گفته خودش بعد از ۲ سال، خدا بی دربی به آن ها فرزند داده است. می گوید: پدر شوهرم، پسر دایی پدرم بود و نسبت خانوادگی دور داشتیم. آن قدیم ها که نمی گفتند شاید از دواج فامیلی روی بچه ها اثر بگذارد. پسرانم نه تشنج کردند و نه قرض و دارویی می خوردند، اما همه شان به سن مدرسه که می رسیدند، معلم ها ما را می خواستند و می گفتند بچه تان درس را متوجه نمی شود؛ کندخون است.

● سال هایی که سخت گذشت

حرف معلمان مدرسه تاثیر خود را گذاشت. بی بی و سید با اینکه یک کلام فارسی بلد نبودند و زبانشان ترکی بود، راهی مشهد شدند تا بلکه جگر گوشه هایشان را به طریقی دوا و درمان کنند. بی بی می گوید: بچه ها را به بیمارستان قائم (حج) بردیم. روزهای سختی بود، حتی فارسی بلد نبودیم و یکی پیدا نشد و حرف های ما و دکتر را برای من ترجمه می کرد. به دکتر گفتیم غیر از این ۵ پسر، ۲ دختر سالم هم داریم، اما دکتر دلیل عقب ماندگی ذهنی پسرها را از دواج فامیلی اعلام کرد. آن روز بعد از ۲ دتر، من و سید حسابی بیخمان شد، من می گفتم او مقصر است و او تقصیر را گردن من می انداخت، اما خودمان هم می دانستیم دعویمان بی فایده است.

دکتر که آب پاکی را روی دست آن ها ریخت، دام هایشان را از آن فروختند، به محله دروی آمدند و یک خانه کنار کال اجاره کردند. بی بی می گوید: هنوز به درمان بچه ها امیدوار بودم. با خودم گفتم مدتی مشهد می مانیم، دکترها قرص یا آمپولی می دهند و بچه هایم خوب می شوند.

بی بی برای چند ثانیه چشم هایش را روی هم می گذارد، حجم غم آن قدر سنگین است که او به تمرکز زیادی برای گفتن آنچه در این سال ها بر او گذشته است، نیاز دارد. بی بی بغض بیرون نیامده را فرومی خورد، نگاهی به قدبالای پسرها می اندازد و ادامه می دهد: بچه هایم تا آن زمان تلویزیون و زنگ ندیده بودند. اولین باری که دیدند، خیلی مشتاق شدند و دائم در کوچه ها زنگ خانه های مردم را می زدند. مردم هم دائم با ما دعوا می کردند.

بی بی ادامه می دهد: چند سال بعد از اینکه به مشهد آمدم، این خانه را خریدیم، آن موقع زیرزمین بود. کوسفندان مردم را نگه می داشتیم و خودم قالی می بافتم تا خرچمان دربیاید. شوهرم یک سالی در شهرداری و چند سالی در یکی از بیمارستان ها نظافتچی بود.

رضا بین صحبت های بی بی می برد و رو به من می گوید: «هنها، مادر، کجاست؟ ساعت برایم نیارودی؟» رضا عاشق ساعت و انگشت است. همیشه باید به دستش ساعت داشته باشد؛ حتی اگر ساعت کار نکند و خراب باشد. درست مانند همین حالا که یک ساعت زبانه طلایی رنگ

سخت مثل مادر بودن

روایتی از زندگی زنی که تمام مادرانه هایش را وقف ۵ پسر معلول ذهنی اش کرده است

داخل کوچه که می پیچیم و چشمانم که به بنر سیاه تسلیت فوت حسین می افتد، مثل برق گرفته ها مات ومبهوت می مانیم. پرس و جو که می کنیم متوجه می شویم چند روز قبل یکی از پسرها به رحمت خدارفته است. راستی چرا وقتی با بی بی برای دیدنش قرارومدار می گذاشتیم، از همه رنج هایش گفت، اما نگفت حسین همین چند روز قبل فوت کرده است؟ واقعیت این است که حجم غم مرگ حسین هر چند سنگین است، اما شاید برای مادری مثل او در لابه لای سنگینی غصه ها، رنج ها و سختی های نگهداری از ۵ پسر بی آینده و بی سرانجام خیلی به چشم نیاید؛ سختی هایی که شاید خیلی از ما حتی در کابوس شبانه هم تجربه اش نکرده باشیم؛ می توانید تصور کنید اگر ۵ پسر بی بی یک روز قرص و دارو نخوردن چه می شود؟ جواد در خود فرو رفته و دائم ۲ دستش را به هم می کوبد، محمد بدون دلیل فقط می خندد، جنب و جوش رضا زیاد است و دائم از سوئی به سوئی دیگر فرار می کند و حسن هم همیشه کفش هایش را زیر بغل زده و آماده است تا از خانه خارج شود. حسین هم که جایش خالی است تا قبل از مرگش اصلا حرف نمی زد و بی بی باید به او آب و غذا می داد. حالا فقط چند لحظه چشم ها را ببندید و تصور کنید قرار بود چند سال با یکی از این پسرها سر کنید؛ حتی تصورش هم سخت است، اما بی بی سال های طولانی برای ۵ پسرش که چنین شرایطی دارند، مادری کرده و دم نزنده است. در روزی که روز مادر می شناسیمش، میهمان خانه زنی شده ایم که رنج های روزگار بیشتر از خوشی ها روزها و شب هایش را گرفته است.



عکس از احمدحسین | شهریار

خدیجه ادامه می دهد: برادرانم فقط به حرم رفته اند. از طرف مسجد هر چند وقت یک بار نام نویسی می کنند و با صدنلی چرخ دار آن ها را می برند. می دانم آن ها هم دل دارند و آرزوی تفریح دارند، اما همیشه در خانه هستند و رنج نگهداری از آن ها هم روی دوش مادر است.

● غم فراغ عروس و رنج نوه داری!

جواد که به شانزده سالگی رسید، مادر هوای سروسامان یافتن فرزندش را داشت. شاید به این فکر می کرد که حال روز نور دیده اش با ازدواج بهتر می شود؛ دختر عمه اش را که او هم مشکل ذهنی و جسمی داشت به عقد او درآوردند. شاید هم فکر می کرد درانه اش به عصای دست نیاز دارد. بی بی می گوید: آن موقع با خودمان گفتیم سرانجام یک روزی ما از دنیا می رویم، پس بهتر است نوه ای داشته باشیم که بعد از ما به آن ها رسیدگی کند. محمد مهدی که به دنیا آمد، رنج مادر بیشتر شد؛ عروس جوانش هنگام به دنیا آمدن فرزندش مرد و مراقبت از محمد مهدی هم قسمت بی بی خانم شد. حالا محمد مهدی ۱۴ سال دارد و همیشه از حسرت نبودن مادرش صحبت می کند. خدیجه، عمه محمد مهدی، می گوید: این بچه همیشه می گوید که چرا همه به تفریح می روند، اما ما نمی رویم؟ دلش می خواهد او را به مسافرت شمال ببریم. محمد مهدی دل خوشی ندارد، وقتی از بزمیستی به خانه مات سر کنسی می کنند، می گویند که اگر این طور پیش برود، ممکن است این بچه از خانه فراری شود.

● سال های شب بیداری

بی بی ۲۴ ساعته مراقب پسرانش است، بچه هایی که هیچ وقت بزرگ نمی شوند. به قول خودش فقط فرصت می کند برای نماز جماعت به مسجد برود. پسرها بیشتر اوقات نیمه های شب از گرسنگی بیدار می شوند. آن ها توان پختن و حتی گرم کردن غذای شب را ندارند. آن ها از چاقو و کبریت می ترسند و چاره ای جز بیدار کردن بی بی نیست. بی بی بیدار می شود، به آن ها غذا می دهد یا برایشان لقمه می گیرد یا میوه به دستشان می دهد. بیدار شدن نیمه شب ها عادت تمام این سال هایش شده است.

بی بی با لبخند می گوید: رضا را می بینی؟ ساعت ۴ صبح بیدار می شود و از خانه بیرون می زند، زنگ در خانه اقوام را که همین اطراف هستند، می زند که ز یاد بیرون می رود، زنگ خانه همسایه ها را می زند و از آن ها می خواهد به او پول، آب یا شربت بدهند. این بچه ها حق دارند، از ماندن در خانه خسته شده اند، چقدر در خانه بمانند؟ چند ساعت بخوابند؟ بدنشان کرحت می شود.

جواد، همان پسر سرزبه زبر بی بی از

پایین آمدن از پله ها می ترسد. سید (پدر بچه ها) می گوید: جواد هر موقع می خواهد از پله ها پایین برود، از ترس افتادن می لرزد. فقط با من یا مادرش از پله ها پایین می آید و پشت سر ما لباسان را می بپوشد، بیرون هم که می رویم، دائم سوت می زند. زمانی که از دواج کرده بود، خیلی حالش بهتر بود. همسرش به او رسیدگی می کرد، اما بعد از فوت همسرش افسردگی گرفت. رضا می قرار است، از جا بلند می شود و یک راست به آشپزخانه می رود. کیسه برنجی که نان ها را داخل آن می گذارند، برمی دارد و به بی بی می گوید: «پول بده بروم نان بخرم.» بی بی با لبخند و آرامش می گوید: «نان داریم مادر جان.» اما رضا اصرار می کند و سرانجام ۱۰۰۰ تومان می گیرد و می رود بی نان. بی بی دوباره حرفش را از سر می گیرد و می گوید: جواد و حسن - همان پسر م که حالا در آسایشگاه است - سابقه بستری در بیمارستان ابن سینا را دارند. اگر حسن خانه بود، برایش فرقی نداشت شما آشنا یا غریبه هستید، دست را می کشید و می گفت کجا بنشین یا اینکه عادت دارد تمام لباس هایش را گوشه ای از خانه از تن در بیاورد و در کتجی دیگر آن ها را بپوشد و حتی کفش هایش را برمی دارد و بیرون از خانه می رود و گم می شود. به همین علت او را به آسایشگاه بردیم.

● حسن ۷ ماهه نبود

«یک بار حسن ۷ ماهه گم شد. هر جای را بگویی دنبالش رفتیم؛ بیمارستان ها و سردخانه ها حتی تا قزوین رفتیم، بی می گفتند آنجا سبب عقب ماندن پیدا شده است. شب و روز گریه می کردم. از یک جا به بعد از



با لبخند می گوید: «می بینی، نان هم که می خورد، حتی از کیسه در نمی آورد و همین طور گوشه آشپزخانه می گذارد.» خیلی زود لبخند زوی لبانش محو می شود و با آهی که از ته دل می کشد، می گوید: می دانی، به قبول امروزی ها ما آگاهی نداشتیم، در روستا زندگی می کردیم و حواسمان به رفتار این بچه ها نبود. خیلی اوقات تلویزیون برنامه ای دارد و راجع به بیش فعالی بچه ها حرف می زند، صحبت هایشان را گوش دادم و متوجه شدم بعضی از این علائم را بچه های ما داشته اند، اما ما نمی دانستیم مشکل از کجاست؛ گاهی مرغ ها را خفه می کردند، اما فکر می کردیم از روی شیطنت های بچگی است. وقتی هم که به مشهد آمدم، کار از کار گذشته بود.

● رنج فرزندان و غم خواهر

انگار مادر بودن و پرستاری کردن با زندگی بی گره خورده است، غیر از ۵ پسرش که هر روز باید غصه آن ها را در دهان مزمزه کند و حواسشش به رتق ورتق آن ها باشد، حدود یک سالی می شود که خواهر و مادرش هم با آن ها زندگی می کنند. البته مادر بی بی ۴ ماه پیش از دنیا رفت و حالا فقط خواهرش در خانه آن ها مانده است. لاغر اندام است و قد کوتاهی دارد. رگ ها روی دست های استخوانی اش برجسته تر شده اند. بی بی می گوید: یک برادر دارم که در روستا زندگی می کند؛ ۴ زن دارد، زن گرفته است که برایش قالی ببافند و کارگر بگیرد. خواهرم هم آن قدر برایش قالی بافته که انگار از کمر به پایین بدنش خشک شده است. هر کدام از پاهایش ۴ پلاتین دارد. نمی تواند راه برود و چهار دست و پا می کند.

بی بی ادامه می دهد: خواهرم از شوهرش هم خیری ندید، جز اینکه همیشه یک دل سیر او را کتک می زد و از او پول می گرفت، بعد هم او را رها کرد و رفت. حالا کمیته امداد هم او را قبول نمی کند و می گوید باید طلاق نامه بیاوری. خودش هم که با معلولیتی نمی تواند دنبال کار هایش برود. خواهرم از هیچ جا حمایت نمی شود. یک اتاق بالای طبقه ما هست که آنجا زندگی می کند. برای حمام هم او را کول می کتم و به پایین می آورم.

● غصه های بی بی پایانی ندارد

هر بار که بی بی شروع به صحبت از غم و غصه های چندساله اش می کند، منتظر یک نقطه پایان هستم، اما انگار این داستان پایانی ندارد. بی بی می گوید: یک بار زمانی که خیلی اوضاعمان خوب نبود، کسانی که ما را می شناختند، عکس بچه ها را در روزنامه آگهی کردند که خیران به ما کمک کنند. از آن موقع شوهرم گفت این بچه ها مال تو هستند و مال من نیستند؛ ما را رها کرد و زن دیگری را صیغه کرد. ۳ سال تمام یک تنه همه کارهای خانه را می کردم؛ بچه ها را حمام می بردم، ریش و سیبل هایشان را می زدم و ناخن هایشان را می گرفتم. خیریه به ما خواربار می داد و همیشه

خودم می گرفتم، البته حالا هم همین طور است، چون سید خیالت می کند، خلاصه سرت را درد نیابوم، بعد از اینکه پسرم داماد شد بچه شان به دنیا آمد. شوهرم به خانه برگشت و آن زندگی تمام شد. وقتی عکس بچه ها در روزنامه منتشر شد، تازه همسایه ها متوجه شدند در این خانه ۵ پسر بزرگ، اما عقب مانده ذهنی زندگی می کنند. خیران کمک کردند. به قول بی بی، یکی لباس شستنی، جاروبرقی و دیگری فرش خرید. کیسه کیسه برای بچه ها لباس آوردند و خوراکی خریدند، حتی همین خانه ای که حالا در آن ساکن هستند با کمک مردم و خیران ساخته شده است و بخارا شکر حالا اوضاع خیلی بهتر است. از ابتدای ورود به خانه بویی بسیار ناخوشایند مشامم را پر کرده است، اما پرسشم را قوت می دهم و چیزی نمی پرسم. سرانجام بی بی پیش دستی می کند و می گوید: بچه ها خودشان می توانند دست شسویی بپروند، فقط چند وقتی پسر بزرگم را که از دنیا رفت، پوشک می کردم. البته اگر حواسم به این بچه ها نباشد، گاهی پارهنه داخل دست شسویی می روند.

داروهای پسرها زیاد است و بی بی باید ساعات و دقایق داروی هر کدام از پسرها را به یاد داشته باشد. حسین مدتی قبل دندان هایش خراب شده بود، آن قدر که دیگر در آدرارش خون بود. دکتر اعلام کرده بود که لثه هایش عفونت کرده است و باید دندان هایش کشیده شود. حدود یک سال در نوبت ماند تا در آسایشگاه فیاض بخش دندان هایش را کشیدند.

بی بی در تمام این سال ها خودش را وقف ۵ پسرش کرده است، آن قدر که حتی دلش نمی آید آن ها را تنها بگذارد و فقط وقتی که کار واجبی داشته باشد، داروی بچه ها را می دهد تا خوبشان ببرد و برای انجام کارش از خانه خارج می شود و خیلی هم زود باید به خانه برگردد، قبل از آنکه بچه ها بیدار شوند. جای زخم و تاول از روزگاری که لباس شسویی نداشته اند و تمام لباس ها را با دستی می شست، هنوز روی دست هایش مانده است. بی بی دل نگران آینده بچه هایش است که بدون او چطور قرار است روزشان را شب کنند. او زیر لب می گوید: معلوم نیست وقتی من از این دنیا بروم، چه کسی این بچه ها را حمام می برد؟ گاهی به نوهام می گویم تو مانند ما به پدر و عموهایت رسیدگی کن. اما قبول نمی کند. این بچه هم حق دارد، هیچ وقت در زندگی دل خوشی نداشته است.

دردهای بی بی زیاد است، اما چهره مهربان مادرانه اش خیلی دل نشین است. او لبخند می زند و درحالی که خدا حافظی می کنیم، می گوید: التماس دعا دخترم... ●

شهریار

روزنامه شهریارید ورتنگی

شنبه ۱۳۸۸ بهمن ۲۲ ۱۳۸۸ شهریور ۲۳ شماره ۳۲۵ SHARARANNEWS.IR

↓

روزگار

روزگار

روزگار

روزگار

روزگار

روزگار

روزگار

روزگار